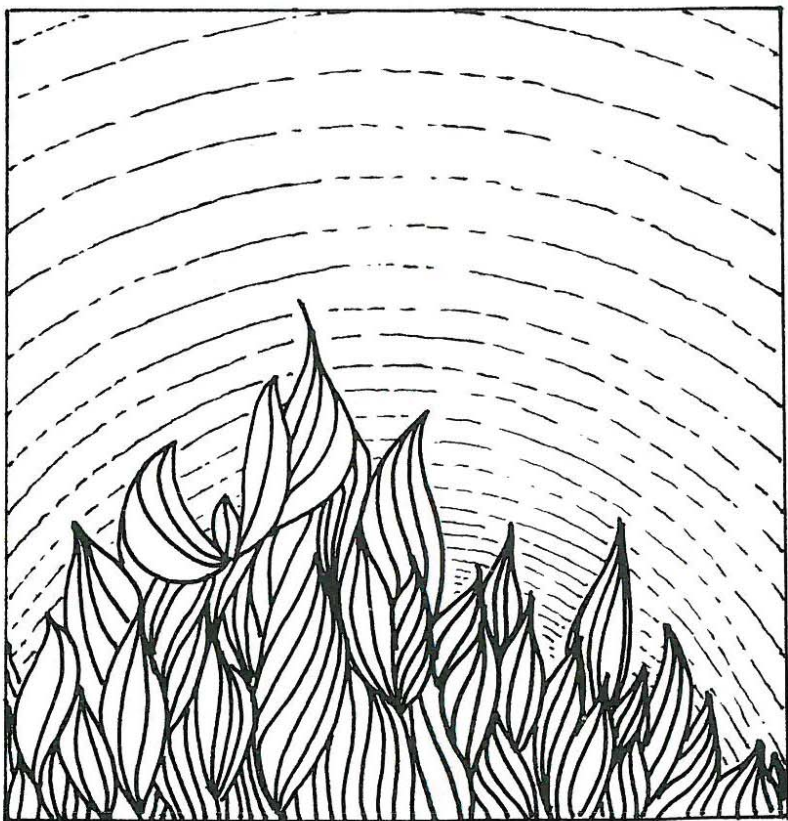


صدای گُرگرفتہ

مجموعہ شعر



کامیاب کمالی

صدای گریز گرفته

کامبیز گیلانی

فهرست :

۷	سفیر آتش
۱۰	طنین بی همتا
۱۲	خروش رویش باغ
۱۴	رسمی شریف
۱۷	حیثیت گل
۲۱	خط زندگی
۲۴	گرده های تنومند
۲۷	نسل دل زنده ی ماهیان
۳۰	فرمان آدم
۳۳	تبار عشق
۳۵	افسانه ی راههای پرپیچ
۳۷	رهروانِ راهِ سخت
۴۲	در کوره ی تاریخ
۴۴	در بلور شفافِ اندیشه
۴۷	غنچه های سرخ
۴۹	فدا
۵۱	درپیشگاه عشق
۵۴	دیگر محالست
۵۷	صدای گر گرفته

سال های : ۶۷ تا ۷۰

سفیر آتش

نه از کوههای کویر زده ام
نه خاطره یی
از باغ های سوخته

سقفی بی کرانه
به آهنگی تلخ
درد را
آغشته است،

بر دشمنان
سفیر آتش
سنگینی ی فصل های غریب را
در روزهای بیگانگی
رفیق راه بود.
دشتی عمیق

پیوند قلب های ما بود

بر بستری از غزل های دلسوز

تا فراخنای باور تن

آتشفشان پر محبت حرف ما را

طلوع ستاره

تعریف دیگری

تا پذیرش شبهای تیره بود.

نه از کوههای کویر زاده ام

نه آرزوی خشکیده ی زمینِ بی باران

دلم گرفته نبود از خشنونت راه

نه !

دلم گرفته ی حرف های تنها بود

از کوههای کویر زده

تا آسمان پاره پاره ی باغ های خشکیده

پژواکِ رفاقت

تنها زبان زنده ی دنیا بود.

برما

زمانه

بسختی کلام آخر را

بر سطرهای تکامل نوشته:

که ما

باغبانِ باغِ پُر باریم

طنین بی همتا

خواستم بر زمین تشنه بگیرم
نعره ام دوباره
در گلوی زخم دیده
خشکید.

دلم
حدیث شام غریبان می گفت
نگاهم
دوخته بر آسمان بی ستاره
پنجه هایم
خسته بر قلبم بهم پیچید

شکست بیکباره
شام غریبان دلم را
رعدی.

بلندم کرد.

زمینم زد.

صدایم کرد.

آوازی

از سرودی به پروازی

دلم را

به شادی شکفت.

اینک

صفای دلم را

به این شب بی نغمه

می بخشم من.

اینک

طنین بی همتا را

به لباس عاشقانه

می پوشم من.

خروش رویش باغ

رودی بود

چشمی بود

دلی سخت

آسمان آبی ی امید را

میلی تا مقصد

کران تا کران

حرف خاکستر روزهای قشنگ.

از آتش

دریغا

که خاکستری سرد مانده بجا.

نه شوقی

به برپایی ی آتشی دیگر

نه راهی

به دروازه های طغیان

حرفی آمد

چشمی آمد

رنجی سخت؛

آسمان روشن امید را

دوباره

شوری ژرف

حرفی گرم.

خروش رویش باغ را

میلی

تا کرانه های شکوفایی ی زمین آمد

زمین تا زمین

حرف خاکسترِ روزهای پلاسیده به بار آمد.

رسمی شریف

نه دری را باز می دیدی
نه کرکره یی را بسته.

غوغایی از تداوم صوت
در انبوهی از خالی ی ذهن
آشنایی را
به هم آوایی
تمنا می کرد.

افق

ترکیب تازه یی
از حجم انسان
کشیده بود.

صف گیاهان

شکل غریب رویش را

از تولد حیوان

تا ظهور جامعه

حرف حرف

هجی می کرد

معیار هستی

سرخی بود

رنگی اصیل

در بی کران صداقت

جاری بود.

سروده یی شفاف

شوری عمیق

رسمی شریف

از میان جنگل های فلسفه

تا دشت های رفاقت

راه

پایت را

به ارادت

بوسه می زد.

گویا

در انبوهی از نَفَسَت

کسی

تو را به قاشا نشسته بود.

حیثیت گل

بر بال ابری سرخ
از راههای سخت
تا شب های بی مهتاب
جنگل های بیمار را
در می نوردیدیم.

کویری بودیم
تشنه
آوازی بودیم
غریب
عشقی بودیم
فراخ تا هرچه هست را.
از دشتی
تا پهنای برکه یی خشک

با کوله بی از رنج های مردان سخت
زنهای استوار.

بر حجمی بی کران از ما
انبوهی از ستارگان
سرخ
سرخ
می درخشیدند.

از ما
عشق
بر شفافیت برگی حتی
غزل می بارید

از تبار گل های آرام
تا خواب شیرین کودکی معصوم
قلب ما
رهایی را
فریاد می زد.

از شهر روزهای سبز
تا جنگل روزگاران سرخ
روح من
روح ما
حیثیت گل را
اعاده می کرد.

باغ سبز
باغ سرخ
باغ رنگ های زیبا
از سیاهی ی شب های بی فروغ
عشق را طلب می کرد.

من
دستم بگردن آتش
آتش
در کمین روزهای یخ بسته
تا آرامش امواج دریای آزاد
ماهیان سرخ را
تا آنسوی مرزهای بندگی
پرواز می داد.

آسمان

آبی را

بر هر سیاهی بی پایان

می خروشد آخر

از این کرانه که من می سُرایم.

خط زندگی

باز هم زمان گذاری دیگر
شکستن مرزی دیگر
در رسیده است

این نخستین باری نبوده است

که خط زندگی

مرا بهم می پیچید

خطی

کشیده از نقطه یی مشکوک

که چنین

به تماشا نشسته مرا

من

محکوم

من

مصمم

که از این خط گذر کنم.

یا باید بمانم

به نظاره ی خطی بی مرز

یا با آهنگ پر حرارت عشق

فرمان تازه یی سردهم

از من هرگز نپرسید

که چرا

دلم را به خطوط ساده

نبستم من

تولد را

چگونه می توان آخر

تفریح لحظه ها دانست

زندگی را

چگونه می توان

مفید و لحظه یی فهمید

من از این خط گذشته ام

دیرست

با من بیا

که فراتر ببینی
با من بیا
که راه سنگین است

گرده های تنومند

با درختها روییده بودیم
در
درختها هم.

نه کلامی رانده بودیم
نه می خواستیم.

دیم
می روییدیم
در باد

در باران
در آفتاب.

برما که بی دریغ می روییدیم
باد می وزید
آتش می دمید

شلاق می زد هر دو را
کسی.

پخته بودیم
هم
سوخته!
در ما سراغ می گرفت
سرایی از هر دو را
کسی.

از بلندای اندیشه
تا فرودست های عمل
از هر کجا که می شد
با هر چه در برابر بود
می رفتیم.

من بودم
تو بودی
ما نبودیم
آنها بودند.

تا ما

راه بسیار
تا آنها

نزدیک بود.
راه ما بسته
راه آنان باز بود

در باد می دویدیم
در باد می کوفتیم
پنجه مان
اسیر باد بود.

من و تو
در این کشاکش پر رنج
افسوس
دریغ ما نبودن را
سزاوتمندان
به آنان
بخشیده بودیم.

افسوس
گرده های تنومند من و تو
ما نمی شدند.

نسل دل زنده ی ماهیان

از کوچه های مه گرفته ی شهر من
فوران درد را می دیدی با قلبت
اگر که می خواستی
اگر که می خواستی

دردهای كوچك را
در این پهنه
جایی برای شكفتن نیست
غم
دریاست اینجا
دریا

در آرزوی موجی آرام
آسمان را به بازی می خواند.

کوچه های شهر ساحلی یم را

غواصان شهر حرامیان
به کوسه های گرسنه
فروخته اند

خورشید
هست
آسمان آبی
هست ... هست هنوز را.

صدای پای ماهیگیر
هراس مرغ ماهیخوار
دریای آزاد

کوچه های شب گرفته
فریاد روز
در رویای خفته ی خویش را
برنسل دل زنده ی ماهیان
سالهاست که می خواند.

صدای پای روز
با نسیمی ملایم
از لابلای فصل های سوخته

گوش برگهای عاصی را
به تقلا می خواند.

نه درد های کوچک را،
طوفان را

ماهگیران زخمی
به زمزمه آمده بودند
به سروده آمده اند.

فرمان آدم

همه جا سفر بود
همه جا خیزش بود

رودخانه یی سبز
خورشید را
واژگونه
بر کوههای سر به اوج کشیده
تصویر می کرد

قایقی
در امتداد جنگلی شقه شقه
فرمان آدمی کوچک را
بر شرارت رودخانه
آواز می داد

آدم

کوچک بود

آدم

هیچ رودخانه

کوه

جنگل را نمی مانست

خورشید

بر چهره اش بی امان

آتش می ریخت

برجبین اش

عرق می کاشت.

آدم

کوچک بود

به اندازه

نحیف بود

به قامت

رود را می شکافت

پارو می زد

راه می جست.

آدم

از کوهها می گذشت

به اندازه

بر جنگل سوار می شد

به قامت

آدم

می خروشید

می گریست

می خندید

می رفت.

تبار عشق

من

کودکی را می شناختم

سرشار از عشقِ بی گلابه

من

عشقی را می شناختم

پراکنده در هستی ی بی ستم

جاری در درس های زندگی

درد آمد

درد مرا

هر زبانی

به گفتن آمد

هر کس

مرا

بجرمی

بدار آویخت

هر گیاه ناری حتی

نامم را

بر دشت روزهای بی خورشید

نهییب زد

راهی گُشنده بود

اینگونه

که از قبیلہ ی من

زندگی را

پاس می دادند

راهی

که از آن

گریز نیست

تنها

از تبار عشق

می شود زندگی را سرود

از تبار من

می شود امید را پرواز داد.

افسانه ی راههای پرپیچ

راه درشب

شب

در راههای پرستاره

بر

ابر پر تراکم خواب

می رفت.

در انبوه نا بهنگام روزگاری دست ازکمان کشیده

اسب های رکاب افتاده را

تا کشتزار داس های رنگین

وجب کردیم.

کوهها

یاغیان تنومند باغزار هستی

بر این افتادگان
که رکابی نمی گرفتند
می سرودند

افسانه ی راههای پرپیچ را

دستی
شب را
تا صبح می کشید

راهی
کوه را
تا آنسوی رودهای تصویر
دوانده بود

مردی
دیروز را
بفردا می دوخت

شب
بر اسبی راهوار
تا صبح
غزل می خواند.

رهروانِ راهِ سخت

هر سو

برهوت بود

هر ظرف

سیاهی

کودکان بی توقع

گرسنه

بی چشم داشتی

برشیر مادران

خاموش

می خفتند.

مردان

می گریستند

سر در گریبان

نه ایستاده.

آدمیان

شب را

روز می پنداشتند

روز را

نا باورانه

وارونه می نوشتند

گلی

گلی پرپر

نمی شد اگر

اگر

شب

حدیث گسستن

نمی سرود.

انسان

می دوید

انسان

می دوید در شب

در برهوت

کودکان

مرد می شدند

زن می شدند

نامحرم اما

با شیر مادران

با آغوش گرم پدران.

مردانی بی اعتماد

زنانی از هم گسسته

مردانی

زنانی

که به بزم می نشستند

در بزم در می غلتیدند

می مردند

جماعتی افسرده

وارفته

بی بر

در کرانه ی دیگری از این پهنه

می شکست زندگی
سکوت مرگ را

مرد می آمد
زن می آمد
رهروان راه سخت.

مرد
زن
بر درماندگان شهر برهوت
فریاد می شدند.

برگوش خسته شان
عاطفه
گرمی
رهایمی می سرودند

موج می آید
فصل شب ستیز
دست های بهم پیوسته

از این زمین حاصلخیز
هزار رود می جوشد
هزار عاطفه می تراود
هزار عشق می شکوفد

باران
بر هر چه خشکسالی
با هر چه دارد
با هر چه هست
می بارد.

سبز می شود
گل می دهد
زمین خشك شهر شب

بهار
دوباره
رقص کنان
می آید.

در کوره ی تاریخ

از بادهای تندِ این گذارِ سال

التماسِ رهایی

ندارم من.

آبدیده می شود

انسان

در کوره ی تاریخ.

برگ ها می افتند

گل ها می شکنند

بر مزار دوستی که می افتد

بوسه می زنم،

راه

پُرخارست .

بر بادهای تندِ این فصل

بادبانی

بر این کشتی ی شکسته

سوار می کنم

داسم را

بر این دشت و در

فرو می ریزم.

چشمم را

به این باد نابینا

به امانت می سپرم.

عشقم را

به این زمین پاره پاره

هدیه می دارم.

باری

از مرزهای ناباوری

تا سرزمین گل های عطر آگین

قلبم را

بحراج می گذارم.

در بلورِ شفافِ اندیشه

مثل خیال بود گویی

شب بود.

برق خاطرات

گذشته را

چون ستاره های نقره یی

روی شاخه ی درختان

پاشیده بود.

از هر کناری

چشمکی بود؛

از هر سویی

درخششی.

شب

ملول و بی حوصله

دست از کار کشیده
تنها نشسته بود.

همه جا
روشنی بود
همه جا
باغ بود
و
رویا.

زلال آب را
سبزی ی روشن برگ ها را
آبی ی نقره گون آسمان را
- که انبوه ستارگان
می درخشاندش-

می دیدی
نرم
روی سنگینی ی ذهن
لفزیده است.

اینک
در بلور شفاف اندیشه
آشفته گی

رنگ

از رنگ خود

باخته است.

غنچه های سرخ

بر افتاده های نسلم

می گریم.

پیکره های پاکشان را

می کشم بر دوش.

تا بارگاه شیطان

هزار بار

فریاد می زنم.

چشم خونین

قلبم سوخته

فریاد می زنم؛

"باغ شیطان را

به تماشای روییدن

نخواهم نشست."

فریاد می زنم:

" غنچه های سرخ را

شرمم باد اگر

بکنایه بخندم."

فریاد می کشم

فریاد می کنم

تا

جاودانه شوند این طلایگان

در جایگاه عشق

تا

جاودانه شوند این ستارگان

در فصل های گرم

فدا

ماهیان،

زخمی،

خسته از تور بی رحم صیادان

تصویر آزادی را

در راههای سخت

جستجو می کنند

آدمیان،

زخم خورده

از

هر رسم رفاقتی حتی

تصویر رهایی را

لابلای بندهای اسارت

کنکاش می کنند.

غریب بود جهان
چنین،
کسی را که حرفش
شکوفه ی ایمان بود
در ترنم ایثار.

آنک
شکופا می شود
گلی
که از زمستان
عبور کرده است.

در پیشگاه عشق

حرف شیرین "سادگی" را
کوههای بیرحم "پیچیدگی"
در پیشگاه عشق

سربریده اند

راه می رویم
نفس می کشیم
اسمش را
نباید اما
زندگی بگذاریم.

آزادی را
باید فهمید
آری!
سربریده اند آزادی را

ناهار خوبی خوردم
کتاب خوبی خواندم
پیاده روی ی بی نظیری بود
شغل خوبیست
خانه ی خوبی دارم

کجاست

آزادی اما

آزادی یعنی:

گرسنگی را ازین کندن

آزادی یعنی:

شبی را آسوده نخواستی

اگر عشقی

به بند کشیده شده است

جایی

عشق

تساوی هاست

شکستن اسارت هاست

اسارت

یعنی:

تنها آرامش خود را

جستجو کردن

آزادی یعنی:

هوای تازه را

همه با هم تنفس کردن.

دیگر محالست

گیرم

برگ ها را

با شاخه های زمستانی

در شهری پُرت

سبز می کردی

گیرم

راه را

بر عابری عاشق

در درد هایش

گره می زدی

سفره های شب غزل را

شبنم های تازه ی صبحگاهی را

غنی توان اما

چوب سوخته

پنداشت.

بر بالهای کبوتران عشق

که دشتهای غریب را

دریا دریا

تا بهاری عظیم فریاد می کشند،

قصه ی بی فرجامی است

شب را

که سوار کرده یی.

بی شك

پرچم این راه

کوچه های تردید را

تا

دروازه ی دشت های گل سرخ

خانه خانه

افراشته است.

دیگر

از دری که شب بدر نمی آید

دشوارست

عشق را

بیرون کنی.

دیگر

محالست

بر تختی که نشسته یی

نسیمی را

به کمند در آوری

کوچه های شهر من

دیگر دروغ است اگر

شب تو را

سحر کنند

شب تو را

سحر نمی کند گلی

که در بهار می روید.

صدای گُر گرفته

خروش آوای هراسان
در مزارع بی رنگ
نه آخرین حرف بود
ونه قصه بی غریب

طراوت برگی را
در سپیده ی صبحی
ندیده یی که قطره یی بر آن
بر نشسته باشد

فریاد آشنایی را
در روزگاری که در قلبش
عشق را کاشته اند
نشنیده یی

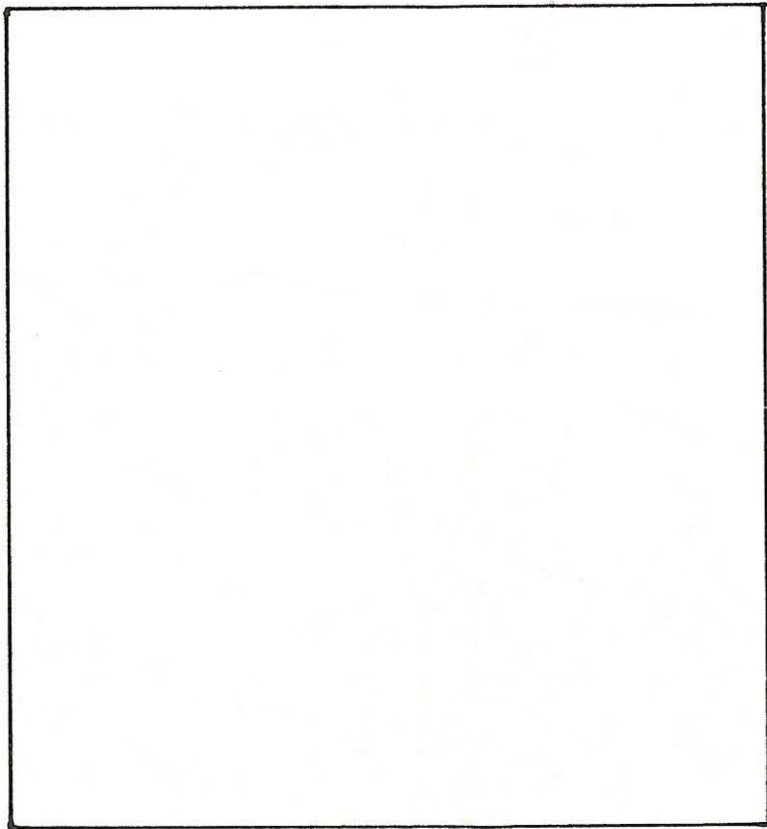
من آن آواز را
در آن گیاهی
که از کرانه ی سنگها می روید
شنیده ام

در این سوی زندگی
پیامی تو را می خواند از لابلای حرف های بی شمار
کجایی در این هم همه
کجایی
کجایی که شبهای پرستاره را نمی بینی

شنیده یی
صدای برخورد سُم آسبی را
که سنگفرش کوچه یی خسته را
در گرگ و میش روزگاری عاصی
به تلاطم درآورد

من آن صدای گُر گرفته ام
که دستهای تو را
در این زمان نا شکفته
به وصل می خواند.

Die flammende Stimme



KAMBIZ GILANI

1989 - 1992

Gedichte